



ناپدیدشدگان
شاهکارهای کوتاه
ع

دورفمن، آریل

نایدیدشدگان: (زنان گمشدگان) / آریل دورفمن؛ احمد گلشیری. -

تهران: آفرینگان، ۱۳۷۹.

ISBN 978-964-90217-5-1 ص. - (شکاهکارهای کوتاه؛ ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی:

این کتاب با عنوان زنان گمشدگان توسط کتاب سرا در سال ۱۳۶۸ به چاپ رسیده است.

۱. داستان های شیلیلی - قرن ۲۰. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - ،

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: زنان گمشدگان.

۸۶۳

PZ۳ د ۹۲

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران

۰۷۸-۲۰۰۷۵



Ariel Dorfman

نآپدید شدگان

آریل دورفمان

احمد گلشیری



این اثر ترجمه‌ای است از :

WIDOWS

BY ARIEL DORFMAN

COPYRIGHT 1983 BY PANTHEON BOOKS

PERSIAN LANGUAGE TRANSLATION BY

AHMAD GOLSHIRI

SECOND PRINTING, 2000

ناپدیدشده‌گان چاپ دوم زنان گمشده‌گان است. کتاب زنان گمشده‌گان را ظاهراً به دلیل عنوان آن، که ماجراجویانه به نظر می‌رسد، بیشتر کسانی خریدند که به رمان‌هایی از این دست علاقه‌مندند. از این رو، مترجم در صدد برآمد نام آن را به ناپدیدشده‌گان تغییر دهد تا کتاب جایگاه راستین خود را پیدا کند.

چاپ اول ۱۳۶۸
چاپ دوم ۱۳۷۹



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۴، تلفن ۰۲۱ ۳۶۶۷ ۴۱۳۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:
انتشارات ققنوس

ناپدیدشده‌گان

نوشتۀ آریل دورفمان
ترجمۀ احمد گلشیری

چاپ چهارم

چاپخانه ترانه

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۳ زمستان

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸_۹۶۴_۹۰۲۱۷_۵-۱ ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۲۱۷-۵-۱ - ۹۶۴-۹۰۲۱۷-۵-۱ - ۹۷۸_۹۶۴_۹۰۲۱۷_۵-۱ ۹۵۰ تومان

مقدمهٔ مترجم

اریک لوهمان نام مستعار نویسنده‌ای است اهل شیلی که در عین حال شاعر، منتقد فرهنگی و روزنامه‌نگار نیز هست. نام حقیقی این نویسنده آریل دورفمان است که، به دنبال سرنگونی سالواذر آنده در سال ۱۹۷۳، از سرزمینش تبعید شد. آریل دورفمان در دوران حکومت آنده استاد روزنامه‌نویسی و ادبیات بود، و اکنون برای روزنامه‌های معتبر آمریکای لاتین و اروپا مقاله می‌نویسد.

آریل دورفمان در مورد انتشار رمانش با نام مستعار می‌گوید: «اگر پدر حقیقی این نوشه را پنهان کرده‌ام نه بدین سبب بود که از ارائهٔ فرزندش شرم داشته‌ام، بلکه بدین علت بود که پخش کتاب با نام حقیقی من در شیلی و دیگر کشورهای جنوبی آمریکای لاتین ممنوع است. دلیل دیگری نیز برای این کار دارم: رمان من دربارهٔ ناپدید شدن هزارها مرد و چندین و چند زنی است که به دست پلیس مخفی این دیکتاتوری‌ها سر به نیست شده‌اند. این آدم‌ها که در دل شب یا در روز روشن، در خیابان‌ها، ربوه می‌شوند هیچ‌گاه برنمی‌گردند. بستگان آن‌ها نه تنها عزیزان خود را از دست می‌دهند بلکه از بود و نبود آن‌ها بی‌خبر می‌مانند. درست است که این ناپدیدشگان خانه و زندگی و بچه‌های خود را از دست می‌دهند اما نکتهٔ درخور توجه این است که گوری هم ندارند، گویی هرگز به دنیا نیامده‌اند. طبیعی است که چاپ چنین رمانی هیچ ناشری را پیش مقامات عزیز نمی‌کند، همان مقاماتی که قدرت آن را دارند که نویسنده را هم ناپدید کنند.

«حضور من قبلًا در آن کشورها ممنوع شده بود، دیگر نمی خواستم کتابم نیز ممنوع شود. بنابراین تصمیم گرفتم مکان داستان را جای دیگر، مثلًا یونان، قرار دهم و کتاب را با نام مستعار منتشر کنم. طرح این بود که ابتدا کتاب را به زبان دانمارکی، آلمانی یا فرانسوی درآورم و سپس بدhem به زبان اسپانیایی «ترجمه» کنم. چند تن از دوستان نویسنده‌ام آمادگی خود را برای یاری من در انجام این کار اعلام کردند تا فرزند من به جایی که تعلق دارد پا بگذارد و رشد کند؛ در سرزمین خودش.

«ساکنان اردوهای کار اجباری در شیلی نمایش‌هایی را روی صحنه می‌آورند که هر چند خود نوشته‌اند، اما آن‌ها را به نویسنده‌گان بیگانه‌ای که وجود خارجی ندارند نسبت می‌دهند. اگر آن‌ها از درون سیم‌های خاردار می‌توانند دست به چنین کارهایی بزنند چرا من، که از آزادی نسبی برخوردارم، از بیرون این سیم‌ها به کار مشابهی دست نزنم؟»
اما این کار به دلایلی انجام نشد و کتاب به همان زبان اسپانیایی منتشر گردید.

ناپدیدشدگان تلاش گروهی زن روستایی را در یونان تصویر می‌کند که در دوران اشغال آلمانی‌ها به مقاومت دست می‌زنند و با سروان فاشیستی که، از سوی فرماندهان آلمانی خود، اداره امور روستای آن‌ها، لانگا، را بر عهده دارد، مقابله می‌کنند. بدین ترتیب دور فرمان واقعه‌ای را که در کشورش، شیلی، روی می‌دهد جهان‌شمول می‌کند، واقعه‌ای که در هر جا و در هر زمان برای هر آدمی ممکن است پیش بیاید. اگر دیروز این رویداد در شیلی، در السالوادر، در افریقای جنوبی و در فیلیپین رخ می‌داد، چه کسی می‌داند که فردا در سرزمینی دیگر دامن آدم‌های دیگر رانگیرد؟ تنها با اندکی تخیل می‌توان نام آدم‌ها و نیز نام صحنه‌ها را تغییر داد و آن وقت است که به راستی موی بر تن آدم راست می‌شود.

اصفهان، مرداد ویج

تابستان ۱۳۶۶

فصل پنجم

سروان گفت: «این لگوری پیر باز پیدایش شد؟»
«بله قربان. خودش است.»

«خودش است. از همین می ترسیدم. به اش بگو من نیستم.»

«گفته ام، قربان. گفته ام که شما نیستید.»

«خوب؟»

«با اجازه شما، جناب سروان، می گوید منتظر می ماند تا
بیایید بیرون.»

«مگر نگفتی که من نیستم؟ خودت گفتی که.»

«می گوید منتظر می ماند، می گوید اینجا فقط یک در دارد
و شما از همان دری که وارد شده اید بیرون می روید. حرفش
این است، جناب سروان.»

«جسد چی؟ این حرف و نقل ها زیر سر این جسد است.»

«هنوز همان جاست، جناب سروان.»

«زن‌ها چی؟»

«زن‌ها هم هستند، جناب سروان، هنوز همان جا هستند.
کنار رودخانه.»

«همه‌اش زیر سر این جسد است، این جسد بی‌پدر و مادر.
یک جسد دیگر. همه‌اش زیر سر همین است، نظرت چیست؟»
«هر طور شما بفرمایید، جناب سروان.»

«هر طور شما بفرمایید، هر طور شما بفرمایید! از خودت
نظری نداری؟ خودت نمی‌توانی فکر کنی و حرف بزنی؟ هر طور
شما بفرمایید، هر طور من بفرمایم! می‌پرسم چی فکر می‌کنی؟»
«بله، قربان، همه‌اش زیر سر این جسد است. این خانم ادعا
می‌کند مایکل آنخلوس^۱ است. ادعا می‌کند که زنش است.»

سروان پیش از پاسخ دادن سیگاری بیرون آورد و روشن کرد.

«زن؟ خانم زنِ این جسد بوده؟»
«این طور می‌گوید، جناب سروان.»

«اگر هنوز چشمش به او نیفتاده، چطور ادعا می‌کند که
زنش است؟»

«خبر ندارم، قربان. اگر می‌خواهید از خودش بپرسید.»
«هنوز که نرفته کنار رودخانه؟»

«نه، جناب سروان، هنوز نرفته. همین که از حضور جسد
آگاه شد یکراست آمد این‌جا. درست مثل دفعهٔ پیش.»
سروان برخاست و کنار پنجره رفت. آن پنجره بی‌لکه تنها
چیز تمیزی بود که تا فرسنگ‌ها به چشم می‌خورد. بیرون،
حتی در این ساعت بعدازظهر، گرما هوا را می‌خشکاند،

آماس می‌کرد و خفقان آور می‌شد. دختر کوچکی همراه یک الاغ گذشت. هر دو آهسته‌آهسته رفتند و ناپدید شدند. گرد و خاکی که از عبور آن‌ها برخاسته بود آرام‌آرام چرخید و بر زمین نشست. گویی هیچ‌گاه کسی از آن جاده نگذشته بود.

سروان جویده جویده گفت: «دخمهٔ کثافت! پُستِ من باید به این دخمهٔ لجن درمایل کثافت بیفتد. تو مال همین اطرافی دیگر، هان؟» پاسخ این پرسش را از قبل می‌دانست. سروان گورگاکیس^۲ پیش از این‌که واحد را در اختیار او بگذارد جزئیات را موبه‌مو برایش توضیح داده بود. فیلیپ کاستوریا^۳، مالک بیش‌تر آبادی، که خانه و زندگی‌اش در آن سر کوهستان بود، گماشته را از دل و جان در اختیارش گذاشته بود. اما او در طول این دو هفته نخواسته بود به این پرسش بیندیشد، نخواسته بود بی‌نظمی و اختلالی را در این نقطه ناشناس، که نظر خوشی نسبت به مهمان نداشتند، بپذیرد. و حالا از دهانش پریده بود. «مال همین اطرافم، جناب سروان. من در ده دوازده فرسخی همین جا به دنیا آمدم. پشت آن تپه. آقای کاستوریا مرا استخدام کرده، شاید به شما گفته باشند.»

سروان منتظر ماند تا او ادامه دهد، اما گماشته توضیح دیگری نداد. سروان گفت: «ده دوازده فرسخی.» گرما و نور شدید را فرو برد، گرما و نور شدیدی که از پنجره می‌تابید، از دیوارهای سفید بی‌وزن، زیر آفتاب، از درخت‌های سرو بی‌حالی که قشری خاکی نرم و سفید رویشان را پوشانده بود و برکت نسیمی را انتظار می‌کشیدند و حتی از سایه‌های سفید. «پس

می‌شناسی شان. این مردم را می‌شناسی. نکند نمی‌شناسی؟»

«تا حدودی، جناب سروان.»

«تا حدودی؟»

«من با آن‌ها فرق دارم، جناب سروان. با اجازه شما،
جناب سروان، فکر نمی‌کنم تا آخر عمر این‌جا ماندگار بشوم.»
سروان سرش را برنگرداند.

«پس این‌جا برای تو هم دخمه لجن در مال کثافته؟»

«من خیال ندارم تا آخر عمر این‌جا زندگی کنم، قربان. اگر
منظورتان این است.»

«خیلی خوب، فعلًاً دو کار برای من انجام می‌دهی. اول
این‌که پنکه را روشن می‌کنی. این کار را اول انجام می‌دهی.
بعد می‌روی بیرون و به این لگوری پیر حالی می‌کنی که من
خيال ندارم او را ببینم، چون برای این کار وقت ندارم، امروز و
فردا فرصت سرخاراندن ندارم. و تو کله‌اش فرو می‌کنی که به
نفع خودش است راهش را بگیرد و ببرود خانه‌اش به
گوسفندها یا نمی‌دانم هر کاری که دارد برسد. چون فقط به این
شرط است که من پوتین‌هایم را کشیف نمی‌کنم. روشن شد؟»

«بله، قربان.»

گماشته به سوی میز رفت و پنکه را روشن کرد. سروان
صدای فرفر پروانه را شنید و چند ثانیه بعد وزشِ تندر هوایی
گرم را بر شانه‌های عرق‌کرده‌اش احساس کرد و رضایت
خاطری یافت. با عزم جزم و در حالی که دست‌ها را پشت کمر
برده بود، قدم‌زنان به سوی میز رفت.

درست در این لحظه گماشته در را گشود. سروان برای

لحظه‌ای جسم سیاهپوش را در اتاق انتظار بهم ریخته دید که درگوشه‌ای کِز کرده است. قیafe او را به یاد آورد، قیafe‌ای که در طول اولین و تنها گفت و گوی آن‌ها، درست در فردای روزی که قدم به آن‌جا گذاشته و تصدی هنگ را بر عهده گرفته بود، چشم از او برنداشته بود. دو هفته از آن روز گذشته بود، دو هفته در این روستای ویران و فراموش شده، به نظرش غیرواقعی می‌رسید. قرار بود یک روز را تعطیل کند، به دیدن خانواده کاستوریا برود و ساعت‌هایی را از نعمت تمدن برخوردار گردد. تحمل این زندگی را نداشت.

در بسته شد.

پیرزن سمج را در ذهن مجسم کرد. احتمالاً زن ساختمان را ترک می‌گوید و چند قدمی دورتر می‌نشیند و سراسر صبح، سراسر بعداز‌ظهر و سراسر شب را منتظر می‌ماند، بسی آن‌که سر سوزنی تکان بخورد، چون مجسمه‌ای بی‌حرکت می‌ماند، چون تکه‌ای آشغال که از جای خود نجنبد. این پیرزن و همه پیرزن‌های شبیه او باید به درک واصل شوند، باید چون سنگ‌های گورستان بر هم تلنبار شوند.

سروان، دو هفته پیش، هنگامی که سر راهش، موقع ورود به پاسگاه، و بعد هنگام بیرون آمدن، و دوباره موقع ورود، به او برخورده بود، پرسیده بود: «این پیرزن چه کار دارد؟» «دو روز است این جاست، جناب سروان. می‌گوید می‌خواهد شما را ببیند.» نگفته بود برای چه کاری آمده است. همین‌قدر آن‌جا نشسته بود، رو به در قرارگاه، گوش به زنگ، لب‌ها بر هم فشرده، در خود فرو رفته،

سراپا سیاهپوش، گویی شب تا صبح را بیدار مانده باشد.
سروان گفته بود: «هرچه زودتر به کارتان رسیدگی
می‌کنیم.» آنقدر بلند گفته بود تا همه افراد زیر فرمان او
 بشنوند. و رعدآسا پرسیده بود: «چه کاری دارید؟» گویی
 آماده بود تا با یک ضربت دشواری‌ها را حل کند.

«می‌خواهم پدرم را به خاک بسپارم، پدرم، کارولوس
 میلوناس^۴ را.»

«خوب، به خاک بسپارید. این موضوع چه ربطی به من دارد؟»
زن گفت: «سربازها قبلًا این کار را کرده‌اند.» به‌طور
 یکنواخت و بی‌این‌که سرش را بلند کند گفته بود، گویی سروان
 حرفش را باور نمی‌کرد.

سروان لحظه‌ای دودل ماند. از حضور شق و رق گماشته در
 کنارش آگاه بود و نیز از حضور گروهبان و دو نگهبان در ورودی
 قرارگاه. پرسش در مورد سابقه موضوع بی‌مورد بود. باید نشان
 می‌داد مهار امور را در دست دارد و بر همه چیز مسلط است.

با دو قدم بلند پا به اتاق انتظار گذاشت و به اتاق خود رسید.
 در آنجا سر برگرداند و با بی‌اعتنایی به زن اشاره کرد تا به دنبالش
 برود. با عزم جزم از آستانه در گذشت. تا خود را روی صندلی جا
 می‌داد، زن چون سایه کشان کشان وارد اتاق شده بود.

سروان گفت: «بسیار خوب، پس به خاکش سپرده‌اند.
 دیگر نگرانی شما موردی ندارد.»

زن گفت: «نه.» و سروان به انتظار کلمه بعد مانده بود، به
 انتظار چند کلمه دیگر، اما لفظ «نه» تنها و بی‌انعکاس همچنان در

فضا معلق مانده بود. زن توضیح دیگری برای گفتن نداشت.
سروان که صبرش لبریز شده بود، گفت: «سر در
نمی‌آورم. پدرتان دفن شده یا نشده؟»
«سربازها دفنش کردند، نه من.»
«شما حضور نداشتید؟»
« فقط سربازها.»

سروان ناگهان دریافت که چه چیزی در وجود زن هست که آزارش می‌دهد، گذشته از سبیل کمپشت زشتی که اینجا و آنجا برپشت لب زن روییده بود؛ گذشته از تمایل سر زن به یک جانب، که به چهره او حالتی ویژه و بدخواهانه می‌داد، پلک‌هایش بی‌حرکت بود و مژه نمی‌زد. سروان ندیده بود زن لحظه‌ای چشم‌هایش را ببندد: چشم‌های او پیوسته باز بود، انتظار نداشت زنی با آن سن و سال چنین چشم‌های درشتی داشته باشد. نی‌نی چشم‌ها در میان روسربی مشکی، با آن حدقه‌های پرچین و چروک، با آن پوست تحلیل‌رفته و آن پلک‌های سنگی از خشمی آرام مشتعل بود.

« و شما دلتان می‌خواسته حضور داشته باشید، این را می‌خواهید به من بگویید. »

زن با سنجیدگی تمام گفت: « سربازها حق نداشتند پدر مرا به خاک بسپارند. »

سروان به صرافت افتاد که تنها گیج و منگ نشده – بلکه غیرممکن بود، از کجا این احساس به او دست داده بود – مورد تهدید نیز قرار گرفته است. گویی کسی در اینجا یا یک جای دیگر او را دست انداخته است. پدر این زن، دست کم، باید

هفتاد سالش باشد، شاید هم بیشتر. این مشکلی نبود که ارتش برای آن غمخواری کند. با اقتداری توأم با عصبانیت دکمه زنگ را فشرد.

«جناب سروان؟»

گماشته را برانداز کرد. گئورگاکیس به او گفته بود که گماشته به اندازه طلای هم وزنش قیمت دارد. زبان بازی‌های مردم محل را می‌داند و مورد اعتماد فیلیپ کاستوریاست، درباره هر کاری با او مشورت کنید. اما این را از من داشته باشید، دهاتی‌ها چشم دیدن او را ندارند، و چون همینجا به دنیا آمده، می‌داند تو کله این وحشی‌ها چی می‌گذرد.

«ستوان کنستانتوپولس^۵ را صدا کنید.»

گماشته سرسری به زن نگریست، بعد به سروان سلام داد. آیا بر لب‌های او لبخندی تحقیرآمیز نقش بسته بود؟ سروان ترجیح داد نادیده بگیرد. به صرف این‌که او در این‌جا فرمانده است نباید انتظار داشته باشد که به او اعتماد کنند. بعدها، شاید، این انتظار را داشته باشد.

به زن گفت: «با ستوان مشورت می‌کنم ببینم چه کاری از دستمان برمی‌آید.»

زن پاسخ نداد. سروان از آن فرماندهانی نبود که مسائل را به هیچ می‌گیرند. می‌خواست ته و توی موضوع را دریاورد. «پس خیال ندارید به من بگویید که فرصت نداشته‌اید به دست خودتان او را به خاک بسپارید؟»

«من حرف‌هایم را به سروان گئورگاکیس زدم. اما او

گوشش بدهکار نبود. دستور داد پدر مرا مثل یک آدم بی کس و
کار به خاک بسپارند. »

سروان تصمیم گرفت اعتنایی به او نکند.

سرگرم گزارش‌های روی میز خود شد. عملاً همه جا آرام
بود. تازگی‌ها برخوردی درنگرفته بود. عملیات پاکسازی
تقریباً به پایان رسیده بود. مخالفان انگشت‌شمار نظام، یعنی
آن‌ها که هنوز به صورت پراکنده وجود داشتند، ظاهراً
فعالیت‌های خود را پایان داده بودند. یک بار دیگر تحلیل
سروان گئورگ‌گاکیس را که در انتهای گزارش خود آورده بود
مورو کرد: مبارزات مسلحانه کم‌کم به شهرهای بزرگ کشیده
می‌شود هرچند که احتمال دارد هفته‌های آینده شاهد عملیات
خشونت‌آمیز و حتی تظاهرات کوچک در روستاهای شهرهای
دوردست باشیم. نمی‌توان اطمینان داشت که دشمن چه
شیوه‌هایی را در پیش می‌گیرد. با همه این‌ها، برای فرمانده
جدید، منطقه‌ای عاری از هر نوع تروریسم بر جا گذاشته شده،
منطقه‌ای که با دستی آهنین اداره شده و به خوبی از آن نگهبانی به
عمل آمده، با مردمی که چاره‌ای جز اطاعت در پیش ندارند،
مراکز شورش‌های فعال و احتمالی نابود شده و عملیات نظامی
زیر نظر قرار دارد. بر طبق طرح کلی حکومت، حال که در این جا
عوامل براندازی یکی پس از دیگری سرکوب شده‌اند، کار اصلی
سروان جدید جلب همدردی مردم و آغاز یک دوره سازندگی در
زمینه مسائل اجتماعی و اقتصادی است.

«صبح بخیر، جناب سروان. در اختیار شما هستم. »
ستوان کنستانتوپولس با اونیفرم تمیز، بی‌آن‌که قطره‌ای

عرق کرده باشد، شق و رق آن‌جا ایستاده بود. به پدرش شباهت داشت. تعجب‌آور بود که تا این اندازه به ژنرال رفته است. حتی با این سن و سال، حالت عبوس آن خانواده نظامی در چهره‌اش خوانده می‌شد. استعداد ذاتی امر و نهی از دست‌ها، از قد و قامت قوی و چارشانه او و از برخورد سنجیده و مطمئن پوتین‌هایش بر کف اتاق مشهود بود.

«صبح بخیر، ستوان.»

«مرا صدا کردید، جناب سروان؟»

چشم‌های بی‌رنگ افسر حتی لحظه‌ای بر آن جسم سیاهپوش، بر آن زن که از هنگام ورود از جای خود تکان نخوردده بود، نیفتاده بود. اگر به خاطر آن چشم‌های ثابت و شعله‌ور نبود و نیز به خاطر آن لب‌هایی که به هنگام صحبت، مثل لب‌های عروسک خیمه‌شب‌بازی، جدا از یکدیگر تکان می‌خوردند، می‌شد گفت که او را از سنگ تراشیده‌اند.

سروان با سر اشاره‌ای به او کرد، انگار که بگوید، این را می‌گوییم، نظرتان درباره این چیست؟ «این خانم آمده‌اند درباره دفن پدرشان شکایتی دارند. می‌خواستم لطف کنید این موضوع را برای من بشکافید.»

صدای ستوان – خشن، مصمم و حاکی از بی‌علاقگی – پیچید: «جناب سروان، این فرد پدر خانم نبوده، حتی هیچ نسبتی با او نداشته.»

سروان زن را برانداز کرد تا عکس العمل او را ببیند، اما زن گویی این حرف‌ها را قبل‌اً شنیده و حالا برای او نه معنایی دارد و نه ارزش آن را که وقتی را با گوش دادن یا پاسخ گفتن به آن تلف کند.

این مردم این‌گونه در صرف نیروی خود صرفه‌جویی می‌کردند. آموخته بودند که تنها به آن کارهایی پردازند که در این سرزمین گرماباده و بی‌حاصل برای زنده ماندن شان ضروری است. سروان تقریباً سرسری واغ زد: «بسیار خوب. این را چه می‌گویید؟»

پیرزن ناگهان به کاری سراسر نامتنظر دست زد. بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، روی یک صندلی، که رو به میز قرار داشت نشست. ستوان در پشت سر او، اندکی در سمت راست، ایستاده بود. زن صندلی را چند سانتیمتری نزدیک‌تر کشاند و سر به جانب سروان پیش برد. هنگامی که لب به حرف‌گشود، صدایش آرام بود. روشن بود که نمی‌خواهد ستوان حرف‌هایش را بشنود، هرچند لحن کشیده‌اش حتی از اتاق انتظار شنیده می‌شد.

«شما خیال می‌کنید، جناب سروان، من پدر خودم را نمی‌شناسم؟»

ستوان بی‌درنگ دخالت کرد: «جنازه را توی رودخانه پیدا کردند. زن‌ها صبح زود که رفته بودند لباس بشویند پیدایش کردند. اصلاً شناختنی نبود. هیچ نشانه‌ای نداشت که مشخص باشد کیست.»

سروان پرسید: «اثر انگشت چی؟» هرچند به چیزهای دیگری می‌اندیشید اما این پرسش، خودبه‌خود، از دهانش پرید.

«مدتی طولانی توی آب مانده بود، جناب سروان.»

سروان که چشم از زن برنمی‌داشت، آهسته گفت:

«اعضای صورت هم چیزی نشان نمی‌داد؟»

«بدن و صورت از صخره‌های رودخانه ضربه‌های شدیدی

خورده بودند، جناب سروان. چندین روز در رودخانه مانده بود. حتماً یک نفر او را، به دلایلی که بر ما روشن نیست، در بالادست رود تو آب انداخته. »

« و جسد جای آسیب دیگری را نشان نمی‌داد؟ »

ستوان به یک دسته گزارش اشاره کرد که سروان هنوز آن‌ها را باز نکرده بود: « گزارش‌ها همه آنجاست، قربان. چون ما به روشنی نتوانستیم متوفی را شناسایی کنیم، سروان گئورگاکیس تصمیم گرفت هر چه زودتر او را دفن کند تا از سرایت بیماری و خطرهای احتمالی دیگر جلوگیری کرده باشد. »

« این خانم چی؟ »

« خانمی که این‌جا حضور دارد درخواست کرد با سروان گئورگاکیس صحبت کند و جناب سروان هم مؤدبانه با درخواستش موافقت کرد. خانم در برابر تعجب ما اعلام کرد که متوفی پدرش است و می‌خواهد خودش او را به خاک بسپارد. اما مدرکی دال بر صحت ادعایش ارائه نداد. سروان گئورگاکیس راهی نداشت جز این‌که ادعای خانم را رد کند. با اجازه شما، قربان، سروان احساس کرد با موضوعی سروکار پیدا کرده که ممکن است مخالفان نظام را، که برای سرنگونی تلاش می‌کنند، دور هم جمع کند و آن‌وقت از یک آدم بی‌سروپای ناشناس یک شهید یا یک قهرمان ساخته شود. »

سروان قاطعانه تصدیق کرد: « البته. یا شاید هم چریک‌ها پیش خودشان حساب‌هایی کرده بودند. مثل همیشه، وقتی که ضربه می‌خورند. این موضوع در ناحیه من هم سابقه دارد. »
« این موضوع این‌طور تعبیر شد، قربان. در چنین

وقت‌هایی تشییع جنازه معمولی به خطرش نمی‌ارزد.»
«بسیار خوب، بسیار خوب.» سروان گزارش را روی میز
نهاد، دست‌هایش را بر هم گذاشت و انگشت‌هایش را بر هم
فسرده تا این‌که سفید شد. «این را چه می‌گویید، خانم؟»

«من یک عمر با پدرم زندگی کرده‌ام، جناب سروان.»
سروان غبغبی به گلو انداخت و برخاست. تنومند بود،
نگاهی به برق واکس پوتین‌هاش انداخت، عضلات و
اعصابش چون ساعت کار می‌کرد، کمربندش را محکم بسته
بود، سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت، اونیفرمش بی‌نقص
بود. گفت: «شما که این قدر به پدرتان علاقه دارید چرا از او
بهتر مواظبت نکردید؟ چرا موقع مرگش کنار او نبودید؟»

پیرزن با سرعتی که کسی انتظارش را نداشت یک قاب
سینه را از زیر پیراهن مشکی‌اش بیرون کشید. عکسی رنگ و
رو رفته در آن دیده می‌شد. زن آن را روی میز گذاشت، در
حالی که زنجیرش را در دست داشت. زنجیر را چون ماشه
هفت‌تیری در دست گرفته بود.

زن که گویی بهترین مدرک را در دست گرفته باشد، گفت:
«این پدر من است.»

سروان بدون علاقه چندانی، به عکس نگاهی انداخت.
مردی دهاتی بود مثل همه آدم‌های دهاتی دیگر که در یک
لحظه موقر ابدی شده بود.

حتی یافتن یک تشابه ارشی دشوار بود. با گذشت آن همه
سال، بجز حال و هوایی کمابیش مبهم چه چیزی دیگر
می‌توانست در آن وجود داشته باشد؟ البته احتمالاً می‌شد بر

سر تنها شباهت آشکار، یعنی سبیل، لطیفه‌ای برای ستوان تعریف کرد که مثلاً سبیل پدر پرپشت‌تر و انبوه‌تر است. پیرزن ناگهان گفت: «این عکس روزی که من به دنیا آمدم گرفته شده.»

سروان به لحن صدایش خشمی افرون شونده داد و گفت: «در این صورت، برای من توضیح بدهید که چطور ممکن است مردی با این سن و سال سر از رودخانه درآورد، این موضوع را برای من روشن کنید. پدرتان چرا باید بگذارد چنین بلایی بر سرش بیاورند و، به قول خودتان، در رودخانه پرتاب شود؟» پیرزن قاب سینه را برداشت اما، نه دَرِ آن را بست، و نه سر جای خود برگرداند. قاب، آویخته از آن دست استخوانی، گویی از نسیمی پنهان در نوسان بود.

سروان، برای لحظه‌ای، حرکت آن را به چپ و راست دنبال کرد.

«آمدند او را از کنار من بردنند، قربان. یک شب آمدند او را از کنار من بردنند و گفتند چند ساعت دیگر برش می‌گردانند. الان یک سالی از آن زمان می‌گذرد، قربان.»

ستوان حرفش را قطع کرد. طنین حرف‌های او جایی برای چون و چرا نمی‌گذاشت: «این میلوناس عنصر مشهور و خطرناکی بود، جناب سروان. در میخانه، در کافه، در بازار نمی‌توانست جلو زیانش را بگیرد. بارها به او اخطار شده بود که حرف‌هایش ممکن است گرفتاری برایش درست کند. البته با توجه به سنش هیچ وقت برایش اتفاقی نیفتاد. اما یک روز خانواده‌اش جلو یک قاضی سبز شدند و ادعا کردند که آقای

مورد بحث ناپدید شده. گفتند که او را ریوده‌اند. سروان گئورگاکیس در پاسخ یک تحقیق کتبی از طرف دادگاه نوشت که در این واحد خبری درباره ناپدید شدن کسی که با این مشخصات بخواند به دست ما نرسیده.» ستوان به قاب سینه اشاره کرد، به عکس، به چهره‌ای که تقریباً نیم قرن پیش گرفته شده بود. پیرزن عجولانه قاب را در روسربی خود پنهان کرد. «بعد از آن دیگر توجهی به این موضوع نکردیم. همان‌طور که خودتان هم تجربه دارید، این مردم برای فعالیت‌های پنهانی خودشان دست به کارهای مشابهی می‌زنند. مدتی ناپدید می‌شوند، بعد دست به کشتن هم‌دیگر می‌زنند یا به نیروهای پلیس حمله می‌کنند، یا در تصادفی، چیزی خودشان را مجروح می‌کنند و بعد سعی می‌کنند حکومت را مقصراً قلمداد کنند، یا متحдан ما را.»

سروان کشو میز بالایی را بیرون کشید. چشم‌ها یش لحظه‌ای به عکس یک زن و سه بچه افتاد، به عکس همسرش که، در پایتخت، چشم به راهش بود. سپس یک دسته کاغذ بیرون کشید و کشو را بست.

«می‌دانید این چیست، خانم؟ این فرمان عفو عمومی است. تازه تصویب شده. اگر در گذشته، پدرتان با حکومت مشکلاتی داشته، لازم نیست ترسی داشته باشد. این قانون به او اجازه می‌دهد که، بدون تحمل ناراحتی بیشتر، خودش را تسليم کند.» صدای پیرزن به گوش آن‌ها رسید، از زمانی دیگر، از گلویی دیگر، گویی چیزی را بازگو می‌کرد که قبل‌اُبی هدف بیان شده است، گویی او یا کسی دیگر روزی نامعلوم را، در این کشور یا کشوری دیگر، دوباره پایه‌ریزی می‌کرد.

«من برای قاضی توضیح دادم که ما بزمان را فروختیم تا خرج سفرمان دربیاید. از او پرسیدم، به گمان شما با این سن و سال، به من بگویید، مردی با این سن و سال، راه به این دور و درازی را در پیش می‌گیرد از صخره‌ها بالا برود و مثل یک جوان سر به سر کسی بگذارد؟ در این صورت می‌توانید ادعای کنید که من هم خطرناکم، من، یک مسیحی معتقد، که سرش تو لاک خودش است و کاری به کار سیاست ندارد.»

لگوری پیر سرخر! داشت کاری می‌کرد که او را حکم قرار دهد، کاری می‌کرد که میان روایت ستوان از ماجرا و روایت او یکی را انتخاب کند. خیلی آب زیرکاه است. می‌بایست نصیحت سروان گئورگاکیس را می‌پذیرفت. می‌بایست به حرفا‌های گماشته بیشتر اعتماد می‌کرد. بنابراین لازم بود همین حالا موضوع را حل کند. در همینجا، در همینجا.

«خانم آنخلوس، وظیفه ارتش این است که در خدمت مردم باشد. ما سعی می‌کنیم بهترین رابطه را با عموم مردم داشته باشیم. اما این بار به شما بگوییم که کار من در اینجا خیلی زیاد است. من تازه به این مقام منصوب شده‌ام و کارهای خیلی فوری زیادی هست که باید به آن‌ها رسیدگی کنم. برای اولین و آخرین بار می‌گوییم، به من بگویید، می‌خواهید چه کاری برایتان انجام بدهم؟ برای چی به دیدن من آمدید؟» پیرزن برخاست و قدم زنان به سوی در رفت. از آنجا، همچنان‌که خدا حافظی می‌کرد و به رغم این‌که می‌دانست سروان نمی‌پذیرد، گفت: «خیلی ساده، قربان، می‌خواهم سربازان‌تان آن جسد را به من پس بدهند.»

«پس بدهند؟ نبیش قبر کنند؟»

زن با سر نیم اشاره‌ای کرد.

همین دو هفته پیش صدایش را بلند کرده بود، از گوشۀ چشم، به ستوان چشمکی زده بود، انگار که خواسته باشد بگوید وقتی به پیرزن‌های خل و دیوانه روی خوش نشان بدھی این طور مزدت را کف دستت می‌گذارند، اما دیگر این اتفاق نمی‌افتد، خوابش را ببینند.

«سروان گئورگاکیس در این باره تصمیمی گرفته بود که مورد احترام من است و از آن جانبداری می‌کنم. گوش کنید، پدر شما احتمالاً زنده است. فکرش را بکنید همین فردا سر و کله‌اش پیدا شود و به گوشش برسد که ارتش دست به یک چنین دیوانگی زده، آنوقت چه می‌گوید؟ این کار غیرممکن است، می‌فهمید؟ ما نمی‌گذاریم ایمانمان با کثافتکاری‌های شما خدشه دار شود.» پیرزن به سختی نفس کشید و گفت: «معلوم می‌شود، جناب سروان، معلوم می‌شود که شما مسیحی نیستید.» و با آن چشم‌های زغال‌رنگش که هیچ‌گاه مژه نمی‌زد سراپای او را برانداز کرد. «یک چیزی می‌خواهم بهتان بگویم، جناب سروان.» با انگشت، اشاره‌ای کشدار به سوی پنجره کرد. «بیرون توی آن قبرستان، روی تپه، یک قبر هست، قبر مادرم را می‌گوییم. پدر من، کارلوس میلوناس، سزاوار تشییع جنازه‌ای است که پروردگار با دیدن آن لبخند به لب‌هایش بیاید، قربان، مثل همه تشییع جنازه‌ها. مهم نیست من چه مدت صبر کنم، اما روزی بالاخره برایش تشییع جنازه را می‌گیرم. من او را با حضور یک کشیش و با اسم خودش به

خاک می‌سپارم، همان اسمی که پیش از ازدواج و بچه‌دار شدم رویم گذاشته بود. آن بالا، روی تپه، توی قبرستان، کنار قبر مادرم، آنجا جایی است که او را به خاک می‌سپارم.» در را بست و رفت.

ستوان پس از لحظه‌ای گفت: «اما او چیزی از بستگان دیگر شن نگفت.»

«بستگان دیگر، کدام بستگان؟»

«بستگان دیگر. مردها، مثلاً. شش ماه قبل، پیش از آن‌که این اتفاق برای پدرش بیفتد، اتفاقاً شوهر و دو پسرش غیب‌شان زد. آن‌ها هم هنوز پیدایشان نشده.»

سروان به در بسته چشم دوخت، گویی پیرزن هنوز آنجا ایستاده است. پاکت سیگارش را بیرون آورد، یک نخ سیگار به ستوان تعارف کرد و ستوان با لبخندی رد کرد، آهسته گفت، «نه، ممنونم، من نمی‌کشم، ممنونم.»

سروان کبریت کشید: «شش ماه پیش فکر می‌کردم باید این جور طغیان‌ها را نادیده گرفت. اما حالا. شما نظرتان چیست، ستوان؟»

ستوان حرفی نزد.

در فاصله صد متری رودخانه، آنجا که جاده سراشیب می‌شد، ستوان دکتر را چشم به راه یافت. دکتر در سایه سروی کوتاه، که برگ‌های پهنه‌ی داشت، آرام سیگار می‌کشید و سعی داشت، از پس دود، رود را که زمزمه کنان می‌گذشت و نیز گروهی زن را که در پایین دست انتظار می‌کشیدند بنگرد. دکتر به ته سیگار پکی زد، از جا بلند شد و گفت: «فکر می‌کردم تأخیر کرده‌ام.»

ستوان گفت: «ظاهراً که عجله‌ای هم ندارید. راستش مرده‌ها فرار نمی‌کنند، دکتر، بنابراین چرا عجله کنیم؟» «یک جسد دیگر در همان جای سابق، من که باور نمی‌کنم.» ستوان گفت: «وقتی دست به آن زدید باور می‌کنید. راه بیفتید برویم.»

به چهار سرباز اشاره کرد تا پیشاپیش آن‌ها بروند. زن‌ها – عده‌شان به هشت نفری می‌رسید – با احتیاط در

فاصله مشخصی از جنازه، به صورت نیم دایره، ایستاده بودند. همه، بجز دختری جوان، سیاه پوشیده بودند و همه مثل بوتهایی که شخصی، قرنها پیش، این لحظه را پیش‌بینی کرده و آن‌ها را کاشته باشد بی‌حرکت بودند. جسد مرد دمر بر این ساحل سنگی درازکش دیده می‌شد. هنگامی که ستوان، دکترو چهار سرباز به فاصله بیست قدمی رسیدند، در گروه زن‌ها حیات دیده شد، موجی آرام چون آبی که به حوضی راه یابد و بخواهد به سطح برسد، یا چون خیزابی بی‌آغاز و پایان، به حرکت درآمد. ستوان قدم پیش گذاشت و پیشاپیش دیگران به سوی جسد رفت.

با صدایی بسیار بلند گفت: «این رودخانه پر از شگفتی است. تصور نمی‌کنم کسی جسد را جابه‌جا کرده باشد.» و چون کسی پاسخ نداد پرسش خود را با تأکید بیشتر بیان کرد: «با شما هستم، کسی جسد را جابه‌جا کرده؟» زن‌ها با اشاره سرگفتند نه.

«و کدام یکی از شما پیدایش کرد؟»

شارهای همگانی، کلی و چندگانه از سوی جمع، رقص آرام دست‌ها و شانه‌ها دامنهای مشکی را با خط رودخانه پیوند داد، حرکتی در طول بدن‌ها تداوم یافت و سپس متوقف ماند، حرکتی حاکی از این‌که همه جسد را یافته‌اند و در عین حال هیچ کس.

همه، آن‌ها همه، جسد را امروز صبح یافته بودند.

دکتر کنار جسد چمباتمه زد. بی‌آن‌که به آن دست بزنند، گفت: «مرده، در این شکی نیست. دست کم چندین روز می‌شود.»